

داستانهایی از مقامات مردان خدا

نویسنده: علی میرخلفزاده

الحمد لله رب العالمين الصلوة والسلام على اشرف الانبياء والمرسلين ابى القاسم محمد صلى الله عليه وآله المعصومين الذين اذهب الله عنهم الرجس وطهرهم تطهيرا سيما حجة بن الحسن روحى وارواح العالمين له الفداء .

قال الله تبارك وتعالى فى محكم كتابه العظيم (لقد كان فى قصصهم عبرة لاولى الالباب) (سرگذشت آنها هشدار و بیدار باشی است برای خردمندان و عاقلان) در این جمله کوتاه ، قرآن کریم انسانهای عاقل را به فراگرفتن درسهای اخلاقی و تربیتی و اجتماعی دعوت فرموده است .

زیرا آگاهی از زندگی بزرگان از بهترین راهها برای رسیدن به یک حیات طیبه و زندگی سراپا خیر و سعادت است .

ما در این مجموعه قطره ای از مقامات مردان خدا را جمع نموده که بگوئیم می شود به حد کمال رسید ، زیرا مردان خدا همان کسانی که در صدد تصفیه دل و تطهیر روان و تذهیب و تزکیه نفس برآمده و سالیان خود را به شست و شوی قلب از آلودگیها و صفات شیطانی و ردایل نفسانی مشغول گشتند و به تیغ عبادت و بندگی رشته صحبت دنیا را از داخل گسسته و یک سره به محبوب پیوستند و به اجازه حق ، وسعه وجودی خویش وحد قرب به انجام برخی از امور خارق العاده و تصرفات غیر عادی در تکوین و نظام طبیعت شدند ، لذا بر این شدیم که مقداری از مقامات مردان خدا را در اینجا به رشته تحریر درآوریم و از خداوند متعال خواستار توفیق روز افزون هستیم ، و این کتاب را به ساحت مقدس

حضرت صاحب العصر والزمان (عج) تقدیم وثواب آن بروح شهدا و علماء و مؤ

منین و برادر شهیدم آشیخ احمد میرخلف زاده واصل گردد .

علی میرخلف زاده

(1) (غذای با برکت)

حضرت آیت الله العظمی (شیخ محمد علی اراکی) از مرحوم عالم عامل (آقا نورالدین عراقی) نقل فرمود: آقای (حاج غلامعلی کریمی) که از تجار و شخص معتمدی بود، برای من نقل کرد وگفت:

یکی از اوقاتی که آقا نورالدین به تکیه در بیرون شهر رفته بودند، تجار گفتند، برویم پیشش من هم جزء آنان بودم، رفتیم دور تا دور اطاق تجار نشسته بودند، نزدیک ظهر شد و منجر گشت که آقا نورالدین نهار بیاورد. نهاری که تهیه کرده بودند، یک قابلمه دونفری بود که اندازه خودش و آقا سید باقر و شاید هم یک نفر دیگر.

جمعیت دورتادور اطاق نشسته بودند. به خدمتکارش گفت: نهار بیاور. او خنده ای کرد و فهماند که قابلمه ما کفایت اینان را نمی کند. (خودش بلند شد و رفت سر قابلمه، وگفت: تو بشقاب بیاور، و هی بشقاب آوردند، هی پر کرد، دورتادور به همه داد. از این غذای کم به همه داد چه برکتی پیدا کرده بود!)¹⁾

(

(2) (فوت مؤ من)

حضرت آية الله العظمى (اراکى) از مرحوم عالم ربانى (آقا نور الدين عراقى)
(نقل فرمود :

(آقا سيد محمد ملكى نژاد) كه عمه زاده مرحوم (آقاى فرید عراقى) بود ،
با من آشنایى دارد . خودش براى من نقل كرد وگفت كه :
براى مرحوم آقا نور الدين خبر آوردند كه (حاج آقا صابر) به زیارت كربلا
رفته ودر همان جا فوت شده است .

حاج آقا صابر از معمرین و خودش هم پیش نماز واهل منبر بود وخیلى آدم
معتبرى بود . مرحوم آقاى (حاج شیخ عبدالکریم) هم خیلى به ایشان محبت
داشت .

وقتی خبر فوت حاج آقا صابر را به آقا نورالدین رساندند ، (ایشان سرش را
روى کرسی گذاشت ، قدرى طول کشید وبعد سرش را بلند کرد وگفت : نه
دروغ است) .

گفتند از کجا مى گوئید ؟ فرمود : چون وقتى مؤ منى از دنیا مى رود ، هاتفى
در میان آسمان و زمین ندا مى کند كه فلان مؤ من فوت شد ومن هرچه گوش
دادم نشنیدم ، پس دروغ است بعد هم همین طور شد ، ماجرای فوت دروغ بود
(2) .

(3) (مردی که بر قبر شیخ می گریست)

یکی از فرزندان مرحوم (شیخ مرتضی انصاری) به واسطه نقل می کند که :
مردی روی قبر شیخ افتاده بود وبا شدت گریه می کرد . وقتی علت گریه اش
را پرسیدند ، گفت جماعتی مرا وادار کردند به اینکه شیخ را به قتل برسانم من
شمشیرم را برداشته نیمه شب به منزل شیخ رفتم .

وقتی وارد اتاق شیخ شدم دیدم روی سجاده در حال نماز است ، چون
نشست من دستم را با شمشیر بلند کردم که بزنم در همان حال دستم بی حرکت
ماند وخودم هم قادر به حرکت نبودم به همان حال ماندم تا او از نماز فارغ شد
بدون آنکه بطرف من برگردد گفت : خداوند چه کرده ام که فلان کس را فرستاده
اند که مرا بکشد (اسم مرا برد) . خدایا من آنها را بخشیدم تو هم آنها را ببخش

آن وقت من التماس کردم ، عرض کردم : آقا مرا ببخشید ، فرمود : آهسته
حرف بزن کسی نفهمد برو خانه ات صبح نزد من بیا . من رفتم تا صبح شد همه
اش در فکر بودم که بروم یا نروم واگر نروم چه خواهد شد بالاخره بخودم
جرات داده رفتم . دیدم مردم در مسجد دور او را گرفته اند ، رفتم جلو وسلام
کردم ، مخفیانه کیسه پولی به من داد و فرمود :

برو با این پول کاسبی کن .

من آن پول را آورده سرمایه خود قرار دادم وکاسبی کردم که از برکت آن
پول امروز یکی از تجار بازار شدم وهر چه دارم از برکت صاحب این قبر دارم .

(3)

(4) (آن عمل را ترک کن)

(حاج شیخ عبدالنبی نوری) که از بزرگان علماء و مراجع تقلید بودند نقل کردند :

در ایام جوانی در تهران به تحصیل علم مشغول بودم و در هر فنی از جمله کیمیا رغبتی داشتم اما این سرّ پنهانی بود و کسی از آن اطلاع نداشت . تا اینکه زمانی با جمعی از اهالی نور به زیارت ثامن الائمه حضرت رضا علیه السلام مشرف شدیم .

در سبزوار موفق شده تئیمناً به زیارت حکیم عظیم الشان (حاج ملا هادی سبزواری) مشرف شدیم پس از زیارت و دست بوسی خواستیم از خدمت آن عالم بزرگ مرخص شویم ، مرا نگه داشت تا رفیقان بیرون رفتند . آنگاه مرا نصیحت فرمود که آن عمل خفی را که کسی از آن اطلاع ندارد ترک کنم . حاج شیخ عبدالنبی این را از مقامات آن بزرگوار می شمرد .⁽⁴⁾

(5) (توجه باطنی)

از جمله مقامات (آخوند ملا عبدالله یزدی) (صاحب حاشیه) اینست که یک وقتی وارد اصفهان شد، چون قدری از شب گذشته آخوند به توجه باطن نظری به شهر اصفهان نمود پس به ملازمانش فرمود: حرکت کنید که از این شهر با عجله بیرون رویم، زیرا که چندین هزار بساط شراب می بینم که در این شهر چیده شده.

پس حرکت کردند، هنوز بیرون شهر نرسیده بودند که وقت سحر رسید، آخوند دوباره توجه به شهر اصفهان کرد پس به ملازمان فرمود: برگردید زیرا چندین هزار سجاده را می بینم که پهن شده و نماز شب می خوانند و این جبران آن معاصی را می نماید. (5)

(6) (آتش متعرض خرم نشد)

حضرت آية الله (شيخ محمد علي اراكي) نقل فرمود :

پدرم نقل کرد که آخوند کبير (ملا محمد ، پدر مرحوم آقا ضياء عراقی) ارتزاقش از یک قطعه زمینی در همان اطراف سلطان آباد (اراک) بود . زراعت می کرد ونان سال خودش وعیالش از همان قطعه زمین بود .

یک وقت که حاصل زمین را در خرمنگاه جمع کرده بودند در اطرافش هم خرمنهائی بوده است ، کسی عمداً یاسهواً آتش روشن می کند . باد هم بوده وآتش افتاده بوده توی خرمنها . به محض افتادن آتش ، خرمن ها آتش می گیرد ، آتش همه خرمن ها را می گیرد .

کسی به آخوند می گوید : چرا نشسته ای ؟ نزدیک است آتش خرمن شما را بگیرد . آخوند تا این را می شنود عبا وعمامه را بر می دارد وقرآن را به دست می گیرد و به بیابان می رود و رو به آتش می گوید : ای آتش ! این نان خانواده واهل وعیال من است ترا به این قرآن قسم به این خرمن متعرض نشو !

پدرم می گفت : تمام آن قبه ها (کپه های خرمن ها) که در اطراف بود خاکستر شد واین یکی ماند . هر کس که می آمد ، انگشت به دهان می گرفت و متحیر می شد که این چه جور سالم مانده ! ولی من از قضیه خبر داشتم .

پدر مرحوم آقا ضياء (عراقی) اینطور شخصی بوده است رحمة الله عليهم .

(6)

(7) (سلام او بمن رسید)

مقامات بسیار و مکاشفات بی شمار از مرحوم (حاج ملا هادی سبزواری) نقل کرده اند. ما در اینجا به ذکر یکی از آنها قناعت می کنیم:

در سال 1284 قمری (ناصرالدین شاه) به قصد خراسان نخست به سوی (حضرت عبدالعظیم) حرکت می کند.

در عرض راه مردی را به حالت انتظار مشاهده می کند شاه قاجار از آنجا که بر جان خود بیمناک بوده به یک نفر از ملتزمین رکاب خود دستور می دهد که برود و ببیند آن شخص پیاده کیست و چه کار دارد؟

پیشخدمت شاه خود را به او رسانیده و در نزدیکش می ایستد می بیند مردی ژولیده موی و ژنده پوش است، از او سبب توقّفش را کنار جاده سؤال می کند آن مرد می گوید: گویا شاه قصد خراسان را دارد پس به سبزواری هم خواهد رفت به ایشان عرض کنید در سبزواری وقتی با حاج ملا هادی ملاقات کردید سلام مرا به او برسانید.

فرستاده شاه با تعجب به او نگاهی کرده و سپس به سوی کالسکه می شتابد.

شاه موضوع را از او سؤال می کند، پیشخدمت عرض می کند مردی مجنون بود که قصد رفتن به شهر را داشت.

ناصرالدین شاه بعد از فراغت از زیارت حضرت عبدالعظیم به سوی خراسان حرکت می کند. در سبزواری، در کوشک با حاجی ملاقات می کند و سپس روز بعد به منزل او می رود.

مرد عارف تا اواسط بیرونی از شاه استقبال به عمل می آورد و سپس او را به اتاق مخصوص خود که با بوریا مفروش بوده راهنمائی می کند . در ضمن مذاکرات مختلف ، شاه از حاجی می خواهد که دعای خیری در حقش بنماید . وی پاسخ می دهد من در تمام اوقات مؤمنین را دعا می کنم شاه می گوید : دلم می خواهد در حق من دعائی مخصوص بفرمائید . مرد عارف دست بسوی پروردگار خویش دراز کرده و می گوید : (خدایا پادشاه اسلام را رعیت پرور کن) . در بین این مذاکرات آن پیشخدمت وارد اطاق می شود . صاحب اسرار با نظر راءفت توجهی به او نموده و می فرماید : (فرزند ، اگر چه سلام آن مرد را که در بین راه تهرن و حضرت عبدالعظیم ایستاده بود به من نرسانیدی اما بدان که سلام او به من رسید) .

شاه با کمال تعجب جریان را از پیشخدمت سؤال می کند وقتی پس از ملاقات پیشخدمت صدق قضیه را عرض می کند ناصر الدین شاه سخت متعجب می شود و بیش از پیش به این مرد بزرگ علاقه مند می گردد (7) .

(8) (مقام سید محمد باقر قزوینی)

در احوال سید جلیل الشاءن صاحب مقامات عدیده (محمد باقر بن احمد حسینی قزوینی) در (نجم الثاقب) در حکایت نور ودوم نقل فرموده که :

(امام عصر) ارواحنا له الفداه او را خبر داد به اینکه ترا علم توحید روزی خواهد بود . بعد از این بشارت شبی در خواب دید دو ملک بر او نازل شدند و در دست یکی از آن دو چند لوح است که در آن چیزی نوشته و در دست دیگری ترازویی است پس در هر کفه ترازو لوحی را می گذاشتند و با هم موازنه می کردند آنگاه آن دو لوح متقابل را به من نشان می دادند و من آنها را می خواندم تا در آخر الواح دیدم ، ایشان عقیده هر یک از اصحاب پیغمبر واصحاب ائمه علیهم السلام را با عقیده یکی از علماء امامیه از سلمان وابوذر تا آخر نواب اربعه واز کلینی و صدوقین و شیخ مفید و سید مرتضی و شیخ طوسی تا دایی او علامه بحر العلوم و بعد از ایشان از علماء رضوان الله علیهم مقابله می کنند :

سید فرموده بود پس در این خواب بر عقائد جمیع امامیه از صحابه واصحاب ائمه علیهم السلام وبقیه علماء امامیه ، مطلع شدم و بر اسراری از علوم که اگر عمر من عمر نوح بود و در پی این گونه معرفت می رفتم به عشر از اعشار آن مطلع نمی شدم احاطه نمودم . (8)

(9) (مرض طاعون)

جناب (سید مهدی قزوینی) نقل کرد: برای من که دو سال قبل از آمدن طاعون در عراق و مشاهده مشرفه در سنه 1246 هـ ق ما را به آمدن مرض طاعون خبر داد و برای هر یک از ما که از نزدیکان وی بودیم دعا نوشت و می فرمود: آخرین کسی که به مرض طاعون خواهد مُرد، من خواهم بود و بعد از من مرض طاعون رفع خواهد شد.

چون (حضرت امیر المؤمنین علیه السلام) به او خبر داده بود و در خواب به او این کلام را فرموده (بِكَ يَخْتَمُ يَا وَلَدِي).

و در آن طاعون خدمتی به اسلام و اسلامیان کرد که عقول متحیر می ماند. ایشان متکفل تجهیز و تکفین جمیع اموات شهر و خارج شهر بود که بیش از چهل هزار نفر بودند و بر همه نماز می خواند و برای بیست، سی نفر یک نماز می خواند یک روز بر هزار نفر یک نماز خواند. و بعد هم همان طور شد که ایشان فرموده بود بعد از ایشان مرض طاعون برداشته شد.

(10) (ای باد ساکن شو)

(سید مهدی قزوینی) چنان بود که احتیاط می کرد که کسی دستش را ببوسد و مردم منتظر بودند که به حرم بیاید، چون به حرم مشرف می شد اگر دستش رامی بوسیدند ملتفت نمی شد و نیز شیخ مرحوم در مستدرک نقل فرموده از جناب آقا سید مهدی که یک وقتی با جماعتی از صلحاء و علماء در سفینه ای بودند که ناگاه باد سختی وزیدن گرفت که کشتی به تلاطم درآمد و مردم ترسان و هراسان شدند.

مردی زیاد وحشت می کرد و متوسل به ائمه می شد و گریه می کرد ولی جناب سید مانند کوهی نشسته بود چون اضطراب آن مرد را دید فرمود: از چه می ترسی؟ همانا باد ورعد و برق تمامی مطیع امر الهی می باشد پس گوشه عبادی خود را جمع کرد و اشاره به سوی باد کرد مثل آنکه مگس را دور کند فرمود: ای باد ساکن باش! پس باد ساکن شد و کشتی قرار گرفت. (9)

(11) (توسل به قرآن)

ثقه عدل جناب (حاج محمد حسن ایمانی) سلمه الله تعالى فرمودند :
زمانی امر تجارت پدرم مختل شد و گرفتار بدهکاری های زیاد و نبودن
قدرت اداء آنها شد . در آن هنگام مرحوم (حاج شیخ جواد بیدآبادی) از
اصفهان به قصد شیراز حرکت نمود و چون آن بزرگوار مورد علاقه شدید پدرم
بود در شیراز به منزل ما وارد میشدند به والد خبر رسید که آقا به قصد شیراز
حرکت کرده اند و به آباده رسیده اند .

مرحوم پدرم گفتند : در این هنگام شدت گرفتاری ما ، آمدن ایشان مناسب
نبود . چون ایشان به زرقان می رسند پنج تومان به کرایه مرکب اضافه می
نمایند و مرکب تندرویی کرایه می کنند که بلکه قبل از ظهر روز جمعه به شیراز
برسند و غسل جمعه را قبل از ظهر بجا بیاورند که قضا نگردد (چون آن بزرگوار
سخت مواظب مستحبات بودند خصوصاً غسل جمعه که از سنن اکیده است) .

خلاصه پیش از ظهر جمعه وارد منزل شدند در حین ملاقات پدرم فرمودند :
بی موقع وبی مناسب نیامده ام شما از امشب باتمام اهل خانه شروع کنید به
خواندن سوره مبارکه انعام به این تفصیل که بین الطلوعین مشغول قرائت سوره
شوید و آیه (**وَرَبِّكَ الْعَظِيمِ ذُوالرَّحْمَةِ**) را تا آخر دو بیست و دو مرتبه تکرار کنید)
به عدد اسماء مبارکه ربِّ و محمد ﷺ و علی (ع) .

پس حمّام رفتند و غسل جمعه کردند و به منزل مراجعت فرمودند و ما از همان
شب شروع کردیم به قرائت ، پس از دو هفته فرج شد و از هر جهت رفع
گرفتاری ها گردید و تا آخر عمر مرحوم پدرم در کمال رفاه بودند . (10)

(12) (میرزای شیرازی وزائر خراسانی)

جناب (آقای سید عبدالله توسّلی) نقل کرد که :

زائری از اهل خراسان دو الاغ خرید و با عیال و اطفالش به قصد تشرّف به کربلای معلّی حرکت کرد . به یعقوبیه که رسید ، یک الاغ با خورجینش را دزد برد ، مخارج سفرش در میان آن خورجین بود ، این بیچاره اطفال را سوار الاغ کرد و خودش با عیالش پیاده مشرف شدند به سامراء .

بعد از زیارت عسکریین علیهم السلام به خدمت مرحوم (آیت الله حاج میرزا حسن شیرازی) رحمه الله علیه مشرف شد درب منزل ، (آخوند ملا عبدالکریم) ملازم مرحوم میرزا به او گفت : تو فلان کس خراسانی هستی که الاغت را دزد برده ؟

گفت : بلی . او را آورد خدمت میرزا در حالی که جمعیت زیادی در خدمت میرزا بودند میرزا تا آن مرد را دید او را نزدیک طلبید و بیست و پنج قرآن به او داد و فرمود : پسرت به مکه مشرف شده و شنیده که تو با عیال و اطفال به کربلا مشرف شده ای ، جهت مخارج تو صد تومان بدست یک حاجی خراسانی داده به کربلای معلّی مشرف می شوی و در ایوان (حضرت سیدالشهداء) آن شخص خراسانی را ملاقات خواهی کرد و صد تومان را به تو خواهد داد و این بیست و پنج قرآن به جهت مخارجت از اینجا تا کربلاست . آن شخص خراسانی متعجبانه از خدمت مرحوم میرزا بیرون شد و به کربلا رفت ، میان ایوان شخصی از اهل خراسان را دید ، بعد از گفتگو به او گفت : الا ن میان حرم مطهر یکی از

حاجی های خراسانی که از مکه مراجعت نموده سراغ تو را می گیرد هنوز حرفش تمام نشده بود که آن حاجی از حرم بیرون آمد و در ایوان این شخص را دید و شناخت و صد تومان را که پسرش فرستاده بود به او داد آن مرد خراسانی نزدیک بود که از کثرت تحیر دیوانه شود (11).

(13) (تو زنده خواهی ماند)

(فاضل عراقی) در (دار السلام) از (محقق رشتی) و او از فرزند عارف جلیل القدر و عالم متبحر (حاج سید علی شوشتری) نقل می کند که :

در سال 1260 مرض وبا در نجف اشرف بروز کرد اواسط شب پدرم حاج سید علی شوشتری به این مرض مبتلا شد چون حال او را پریشان دیدم از ترس آنکه مبدا فوت کند و شیخ مرتضی از ما مؤ اخذه کند که چرا برای عیادت به او اطلاع نداده ایم چراغی روشن نمودم که به منزل شیخ برویم و او را مطلع سازیم ، پدرم متوجه شده گفت کجا می روید ؟

عرض کردیم به منزل شیخ .

گفت : شما نروید شیخ خودش الان تشریف می آورد .

لحظه ای نگذشت که شیخ به اتفاق خادمش ملا رحمت الله تشریف آمد .

سید را مضطرب و پریشان دید به او گفت : مضطرب نباش خوب می شوی انشاء الله .

سید عرض کرد : از کجا می فرمائید ؟

فرمود : من از خدا خواسته ام که تو بعد از من باشی و بر جنازه من نماز بخوانی .

گفت : چرا این را خواستی ؟

فرمود : حال که شد و به اجابت نیز رسید پس قدری نشست و سؤ ال و جواب و مطایبه و شوخی با هم کردند بعد شیخ تشریف برد .

فردا در درس فرمود : می گویند سید علی مریض است هر کس از طلاب می
خواهد به عیادت او برود با من بیاید ، پس با جمعی از طلاب تشریف آورد مثل
کسی که هیچ خبری ندارد احوال سید را می پرسید .
من خواستم عرض کنم که شما دیشب اینجا بودید ناگاه سید انگشت به دندان
گذاشت و اشاره کرد ، من هم سکوت کردم .
سید حالش خوب شد تا شیخ از دنیا رفت و او طبق وصیت شیخ بر جنازه
اش نماز خواند . (12)

(14) (حاجی کلباسی و باران)

مرحوم (حاج ملا اسماعیل سبزواری) در کتاب (جامع النورین) می نویسد :

یادم می آید در زمان مرحوم (حاجی کلباسی) یک سال باران نیامد .
منوچهر خان معتمد الدوله (آمد خدمت حاجی عرض کرد : مردم استدعا می
کنند که سرکار به دعای باران تشریف ببرید حاجی متعذر شدند که من پیرم و
قوت رفتن ندارم .

(معتمد الدوله) عرض کرد : تخت روان برای شما می فرستم که در آن
بنشینید و تشریف بیاورید . آن مرحوم فرمودند : آخر با تخت غصبی به دعای
باران رفتن و طلب باران نمودن چه مناسبت دارد و آیا خداوند آن دعا را
مستجاب می کند ؟

آقا محمد مهدی پسر مرحوم حاجی عرض کرد : خودمان تخت برای شما
می سازیم وچوب هم در خانه داریم . آقا فرمود : عیبی ندارد پس فرستادند
نچار آمد تخت را ساخت . آنگاه در میان شهر جار کشیدند که از روز شنبه
مردم روزه بگیرند که روز دوشنبه با حال روزه به همراه حاجی به دعای باران
حاضر شوند . پس مردم روزه گرفتند و در روز موعود اجتماع کرده آمدند .
حاجی بر روی تخت نشست اطراف تخت را گرفتند . و به طرف تخت فولاد
بردند از آن طرف ارامنه اصفهان هم آمدند صف کشیدند و کتابهای انجیل را باز
کردند . از طرف دیگر یهودی های اصفهان هم تورات را برداشته آمدند ، مرحوم
حاجی برگشت نگاهی کرد دید ارامنه یک طرف صف کشیده اند ، یهودی ها از

یک سمت ، سرش را برهنه نموده به سوی آسمان بلند کرد و عرض کرد : خدایا
ابراهیم محاسنش را در اسلام سفید کرده امروز مرا پیش یهودی ها و نصاری
خجالت مده که یک دفعه ابر آمد و در همان ساعت باران شروع شد .⁽¹³⁾

(15) (سید مرتضی کشمیری)

و نیز جناب سید مزبور نقل فرمود: از جناب (علم الهدی ملایری) که فرمود:
: در اوقات اقامت در نجف اشرف برای تحصیل علوم دینیہ چندی برای معیشت
در مضیقه بودم تا آنکه روزی برای تدارک نان برای عیال هیچی نداشتم از خانه
بیرون رفتم و با حالت حیرت وارد بازار شدم و چند مرتبه از اول بازار تا آخر
بازار رفتم و آمدم و به کسی هم اظهار حال خود نمی کردم پس با خود گفتم در
بازار این طور آمد و رفت کردن زشت است، لذا از بازار خارج شدم تا نزدیک
خانه حاج سعید رسیدم، ناگاه مرحوم (حاج سید مرتضی کشمیری) اعلی اللہ
مقامه را دیدم به من که رسید ابتداء فرمود: ترا چه می شود؟

جدت امیر المؤمنین نان جو می خورد و گاهی دو روز هیچ نداشت. پس
مقداری از گرفتاری های آنحضرت را برای من فرمود و مرا تسلیت داد و امر به
صبر کرد و فرمود: صبر کن البته فرج می شود و باید در نجف زحمت کشید
و رنج برد.

پس از آن چند فلس (پول رائج آن زمان) در جیبم ریخت و فرمود: آن را
شماره نکن و هر چه می خواهی خرج کن! ایشان رفتند و من آمدم بازار و از
آن پول نان و خورش گرفته و به منزل بردم تا چند روز از آن پول نان و
خورش می گرفتم.

با خود گفتم حال که این پول تمام نمی شود و هر وقت دست به جیب می
کنم پول موجود است خوب است بر عیال توسعه بدهم، پس در آن روز گوشت
خریدم، عیالم گفتم: معلوم می شود برایت فرج حاصل شده؟

گفتم : بلی . گفت : پس مقداری پارچه برای لباس ما تدارک کن پس به بازار رفتم و از بزّازی مقداری پارچه که خواسته بودند خریدم و دست در جیب کرده مقداری پول بیرون آورده و در جلوی بزّاز ریختم و گفتم قیمت پارچه ها را بردار اگر زیاد آمد به من بده و اگر کسر آمد من به تو می دهم .

بزّاز پول ها را شمرد بدون کم و زیاد مطابق آمد و بیش از یک سال حال من این بود و از آن پول خرج می کردم و به کسی هم اطلاع ندادم تا آنکه روزی برای شستن ، لباس خود را بیرون آوردم و از اینکه آن پول را از جیبم بیاورم غفلت کردم و از خانه بیرون رفتم . موقع شستن لباس یکی از فرزندانم دست در جیب کرده آن پول را بیرون آورده به مصرف مخارج همان روز رساندند و تمام شد . (14)

نیز سید مزبور از (شیخ حسین حلاوی) شاگرد مرحوم سید کشمیری نقل کرد که گفت : در نظر داشتم با دختر (سید محسن عاملی) ازدواج کنم از سید استاد خواستم استخاره کند جناب سید قدری تامل کرد پس فرمود خوش ندارم علویه با غیر علوی ازدواج کند چون چنین فرمود از استخاره منصرف شدم . (15)

(16) (مرحوم بید آبادی)

مرحوم (بید آبادی) اعلی الله مقامه به قصد تشرف به مدینه منوره از طریق بوشهر به شیراز تشریف آوردند و قریب دو ماه توقف کردند. در آن ایام بین عموم طبقات مردم دو دستگی ایجاد شده بود، یعنی: مشروطه خواهان و استبداد طلبان.

مرحوم بیدآبادی به مسئله اصلاح ذات البین و جلوگیری از فساد و تفرقه اهمیت زیادی می دادند و در این اختلاف هم زیاد کوشش فرمود. حتی شخصاً به منزل مرحوم علامه (حاج شیخ محمد باقر اصطهباناتی) که از طرفداران مشروطه بود تشریف بردند و هر چه کوشیدند این غائله را برطرف نمایند سودی نداد.

پس از آن ناگهان عازم حرکت از شیراز شدند و هر چه اصرار کردیم که توقف نمایند نپذیرفت و فرمود: به زودی در این شهر آتش فتنه روشن می شود و در آن عده ای کشته و خونها ریخته می گردد.

آن وقت حرکت کردند و چند نفر از اخیار در خدمتشان حرکت کردند از آن جمله مرحوم (حاج سید عباس) و (آقا میرزا محمد مهدی حسن پور) که هر دو از اصحاب مسجد جامع بودند که برای من نقل کردند که تا دشت ارژن در خدمت آقای بیدآبادی بودیم آنجا به ما فرمودند: در شیراز آتش فتنه روشن شده و حاج شیخ محمد باقر اصطهباناتی با عده ای دیگر کشته گردیدند و اهل بیت شما ناراحتند و باید شما برگردید. لذا ما دو نفر با آن چند نفر دیگر به شیراز برگشتیم و صدق فرمایش آن بزگوار را دیدیم. (16)

(17) (صدقه و حفظ مال)

و نیز (آقای ایمانی) نقل کرد که : (حاج غلامحسین ملک التجار) گفت : در سفر مکه که (آقای بیدآبادی) هم همسفر ما بودند راهزنان اموال زیادی از حجاج بردند و مرض وبا هم شروع شد و همه ترسناک بودند .

مرحوم بیدآبادی فرمود : هر کس بخواهد از خطر محفوظ بماند باید مبلغ 140 یا 1400 هر کس به قدر توانائیش صدقه بدهد ، من سلامتی او را توسط (حضرت حجت) عجل الله فرجه از خدا مسئلت می کنم و سلامتی او را ضمانت می کنم ، آن مبلغ در آن زمان زیاد بود . عده ای پرداختند و عده ای ندادند .

پس آقای بیدآبادی آن اموال را در بین حجاج که اموالشان را دزد برده بود تقسیم کرد هر که آن مبلغ را داده بود محفوظ ماند و هر که نداده بود هلاک شد از آن جمله همشیره زاده و کاتبم بودند که آن صدقه را ندادند و مردند . (17)

(18) (استخاره نجات بخش)

و نیز (آقای ایمانی) فرمود: در سفری که از اصفهان به شیراز می خواستیم مراجعت کنیم خدمت (آقای حاجی بید آبادی) مشرف شدیم فرمودند: (جناب میرزای محلاتی) به من نوشته اند ایشان را از دعا فراموش کرده ام. سلام مرا به ایشان برسانید و عرض کنید من شما را از دعا فراموش نکرده ام. چنانچه در آن شب که سه خطر بزرگ به شما متوجه شد و من از (حضرت ولی عصر عجل الله فرجه) سلامتی شما را خواستم و خداوند شما را حفظ کرد. آقای ایمانی فرمودند: پس از رسیدن به شیراز پیغام آقای بید آبادی را به جناب میرزا رساندیم، فرمود: درست است در همان شب تنها به منزل می آمدم زیرا طاق که رسیدم یک نفر ایستاده بود تا مرا دید عطسه ای عارضش شد پس سلام کرد و گفت: استخاره ای بگیر.

با تسییح استخاره ای گرفتم بد بود.

گفت: یکی دیگر بگیر آنهم بد بود، گفت: یکی دیگر بگیر آنهم بد آمد، پس دست مرا بوسید و عذرخواهی کرد و گفت: مرا وادار کرده بودند که شما را امشب با این اسلحه بکشم چون شما را دیدم بی اختیار عطسه عارض من شد پس به واسطه عطسه مرددم، گفتم استخاره می گیرم اگر خوب بیاید می کشم و تاسه مرتبه استخاره بد آمد دانستم که خدا راضی نیست و شما را نزد خدا منزلتی است. (18)

(19) (شفای مریض)

جناب آقای ایمانی نقل فرمودند که :

جناب (حسین آقا مژده) (عمه زاده آقای ایمانی) سلمه الله با والده اش هر دو سخت مریض و مشرف به موت شدند ، مرحوم حاج بید آبادی تشریف آوردند و فرمودند :

یکی از این دو مریض باید برود و من شفای حسین آقا را از خداوند خواسته ام و او خوب خواهد شد .

بعد از این فرمایش همان شب والده حسین آقا مرحومه شد و حسین آقا را خداوند شفا داد . (19)

(20) (با حال جنابت)

شوهر همشیره مرحوم (حاج شیخ جواد بیدآبادی) از (مشهدی احمد آشپز) که دکانش در محله بیدآباد بود نقل کرد: که یک روز در حال جنابت بودم و نتوانستم غسل نمایم فوری غذا برداشتم به منزل حاج شیخ محمد جواد بیدآبادی بردم.

ایشان پس از جواب سلام فرمود: چرا غسل نکرده به درب دکان آمده ای . دیگر این طور عمل نکن و غذائی که آورده ای ببر .

گفت: من فکر کردم که ایشان حدس زده اند و حدسش مطابق با واقع شده ، یک روز مخصوصاً غسل نکرده و به حال جنابت آمدم درب دکان و برای شیخ غذا بردم . ایشان مرا صدا کردند و در گوشم فرمودند: نگفتم غسل نکرده درب دکانت میا چرا این طور کردی برو غذا را هم ببر من نمی توانم این غذا را بخورم . (20)

(21) (حمام لازم تر بود)

... آقای رضوی فرمود: در ایامی که مرحوم بیدآبادی به شیراز تشریف آورده بودند، یک روز من محتمل شده بودم. به قصد حمام از منزل خارج شدم، دیدم (حاج شیخ محمد باقر شیخ الاسلام) عازم خدمت آقای بیدآبادی هستند. به من فرمود: شما هم بیائید به خدمت آقا برویم.

من حیا کردم که بگویم عازم حمامم بالاخره همراه ایشان به زیارت آقا مشرف شدیم وقتی وارد بر ایشان شدیم، اول آقا شیخ الاسلام با آقا مصافحه کرد بعد من که رفتم مصافحه کنم، آهسته در گوشم فرمود: (حمام لازمتر بود) من از اطلاع ایشان بخود لرزیدم و با شرمساری برگشتم.

آقا شیخ الاسلام فرمود چرا می روی؟

مرحوم بیدآبادی علیه الرحمه فرمود: بگذارید برود کار لازم تری دارد. (21)

(22) (برو غسل کن)

در قصص العلماء نوشته مرحوم (سید عبدالکریم) از قول پدرش (آقا سید زین العابدین لاهیجی) نقل کرده که فرموده:

در اواخر عمر استاد بزرگ (آقا باقر بهبهانی) من در نجف تحصیل می کردم ، آقای بهبهانی از کثرت پیروی به درس حاضر نمی شد ولی یک درس شرح لمعه به عنوان تیمن و تبرک در منزلش می فرمود . ما چند نفر به درس حاضر می شدیم .

از قضا روزی مرا احتلام عارض شد ، و نماز قضا شد . وقت درس هم رسید فکر کردم که اول به درس حاضر شوم بعد برای غسل به حمام بروم ، پس وارد مجلس شدیم .

آقا به اطاق درس تشریف آورد و مثل هر روز با خوشروئی و بشاشت به همه توجه و التفات فرمود و توجهی به من کرد ، ناگهان قیافه اش تغییر پیدا کرد و گرفته شد ، بعد فرمود : امروز درس تعطیل است ، آقایان بروند به کارهای دیگرشان برسند .

طلاب حرکت کردند من هم حرکت کردم خواستم از اطاق خارج شوم اشاره فرمود که شما بنشینید . من نشستم وقتی همه رفتند و اطاق خلوت شد فرمود : همانجا که نشسته ای زیر فرش مقداری پول هست آن را بردار برو حمام غسل کن و از این بعد با حال جنابت در چنین مجلسی حاضر مشو . (22)

(23) (صدای برخیز!)

مرحوم سید (محمد علی قاضی طباطبائی) درباره عبادت و تهجد مرحوم
شیخ (محمد حسین آل کاشف الغطاء) می نویسد :

(شیخ ما ، محقق متتبع تهرانی در مقدمه ای که با خط خود بر کتاب
صحائف الابرار) نوشته چنین آورده است : بخوبی تا کنون به یادم مانده که
شیخ محمد حسین آل کاشف الغطاء به شیخ ما (علامه نوری) قدس نفسه اظهار
داشت : خواب بر من غلبه می کند و بعضی شبها برای نافله شب بر نمی خیزم .
شیخ نوری با عتاب به او گفت : چرا ؟ چرا ؟ برخیز ! برخیز !

سالها از این قضیه گذشت و شیخ نوری وفات کرد ، پس از سالها روزی با
شیخ محمد حسین نشسته خاطرات خوش گذشته را بازگو می کردیم ، شیخ
محمد حسین گفت : هر شب پیش از سحر صدای شیخمان مرحوم نوری
برخیز ! برخیز !) در گوشم می پیچد و مرا برای اداء نماز شب بیدار می کند ²³⁾

(.)

(24) (شرط سید)

نقل شده (ناقل آقای صدر اراکی) از مرحوم (حاج شیخ عبدالکریم حائری
(علیه الرحمه که فرمود :

زمانی که من در اراک بودم برای چند نفر درس می گفتم در میان شاگردها
سیدی بود که می دانستم درس را خوب درک نموده و درست می فهمد من از او
خوشم آمد و دوست داشتم که او را یک روز نهار دعوت کنم تا آن که روزی به
او گفتم که شما یک روز برای صرف نهار به منزل ما تشریف بیاورید .

گفت : قبول می کنم با این شرط که چیزی به غذای معمولی همه روزه
خودتان اضافه نکنید من هم قبول کردم ، وقرار شد روز جمعه بیاید و تا چند
روزی به روز جمعه مانده بود ، اتفاقاً من یادم رفته بود و فراموش کردم دعوت
ایشان را ، و ایشان روز جمعه آمدند .

ما آن روز برای نهار نان با پیاز داشتیم من دیدم این غذا مناسب مهمان
نیست ناچار مقداری پول امانت در نزدم بود از آن دادم دو سیخ کباب از بیرون
خریده و آوردند میان سفره نهادند ولی آن آقا از آن کبابها هیچ نخورد من تعارف
کرده گفتم از این کبابها میل فرمائید .

گفت : یا شیخ ! من با تو شرط کردم که بر غذای حاضری خود نیفزائید تو
چرا به آن شرط عمل نکرده ای و از پول امانت مردم دادی کباب خریدی ؟
بالاخره نان با پیاز خورد و از آن کبابها نخورد و رفت بعد از آن من هر چه
کردم آن آقا را دیگر ندیدم و نفهمیدم که کی بود و کجا رفت ؟ و چگونه دانست
آن پول امانت است ؟ ! (24)

(25) (آیت الله کوهستانی)

(حاج صفر علی نیک زاد) یکی از تجار متدین (نیکا) گفت: یک روز من از (آیت الله کوهستانی) پرسیدم شما چگونه به این مقام رسیدید؟ فرمود: (بوسیله جهاد با نفس. سپس افزود: من در نجف در صحن حضرت امیر علیه السلام حجره ای داشتم و مشغول تحصیل علم بودم و با کمال قناعت و سادگی زندگی می کردم یک روز از جانب مادرم یک طاقه پارچه قبایی از جنس (برک) خوب به دست من رسید، من از دیدن آن پارچه خوب و عالی احساس خوشحالی کردم، ولی ناگهان به فکرم رسید که این قبای نو و قیمتی فردا از من عبای نو و قیمتی می خواهد روز دیگر باید نعلین مناسب آنها تهیه و این لباسهای نو خانه نو سپس اثاثیه نو می خواهند، بالاخره فکرم به اینجا رسید که هر چه زودتر این طاقه برک، تا مرا گرفتار هوا و نفس نکرده او را از خود دور کنم صبح زود بردم به یک طلبه مستحق دادم تا این که خیالم راحت شد (25).

(26) (حل مسئله مشکله)

آیت الله (آقای سید مهدی لاجوردی) فرمودند :

زمانی که به خواندن رسائل مرحوم (شیخ مرتضی انصاری) اشتغال داشتم در یک مطلبی که نسبتاً مشکل بود هر چه مطالعه و فکر کردم نتوانستم حلش کنم در همان حال به خواب رفتم .

در عالم رؤ یا مرحوم آیت الله العظمی (آقای بروجردی) را دیدم که در صحن مدرسه فیضیه وضو می گرفتند جلو رفته تقاضا کردم که این عبارت را برایم معنی کنند با توجه به اینکه من هنوز به خدمت ایشان نرسیده بودم ولی اوصاف و فضائلشان را از بزرگان حوزه شنیده بودم .

پس آقا از روی عبارت کتاب مطلب را برای من توضیح دادند که کاملاً مطلب برای من روشن شد و چون بیدار شدم فرمایش آن بزرگوار را یادداشت کردم تا اینکه پس از چند سال آیت الله بروجردی به قم تشریف آوردند و چون به خدمت ایشان رسیدم دیدم همان آقائی است که در خواب دیده بودم عجیب تر آنکه ایشان در خارج درس اصولی مبحث قطع که در مسجد بالای سر (حضرت معصومه) علیها السلام می فرمودند :

عبارت شیخ را همان طوری که در عالم رؤ یا به من فرموده بودند بیان کردند

(26).

(27) (ککها بروند)

علامه (حاج شیخ عبدالحسین لاهیجی) برایم نقل کرد :
در حدود سال 1370 نامبرده یک شب تابستان با عده ای از ارادتمندان آن
جناب در منزل ما بودند ، آن شب در اتاق کک زیاد بود ، بحدی که همه را
ناراحت می کرد ، یکی از دوستان ککی را با دست کشت ، مرحوم الهیان متغیر
شد و فرمود : چرا این حیوان را می کشید ؟ بگوئید برود . لحظاتی نگذشت که
تمام ککها از اتاق خارج گشتند و مدتها در آن اتاق دیگر کک مشاهده نشد . (27)

(28) (نمای حلی)

مرحوم (علامه حلی) حکایت کرده است :

در شهر حله امیری بود که روزی به عزم شکار به صحرا رفت ، پرنده ای را در بالای قبه مشهد الشمس دید و باز شکاری خود را رها کرد که آن پرنده را شکار کند ، باز شکاری آن پرنده را تعقیب کرد ، پرنده در حین فرار خود را به خانه مرحوم (ابن نمای حلی) (جعفر بن محمد) صاحب (مثیر الاحزان) معروف به مقتل ابن نما انداخت ، و چون باز شکاری به آن خانه رسید و خواست آن پرنده را شکار کند پاها و بالهایش از کار افتاد و نتوانست آن حیوان را که به خانه آن عالم بزرگوار پناهنده شده بود دست یابد .

این خبر را به امیر حله رسانیدند امیر پس از مشاهده چنین کرامتی از آن بزرگوار ، از بلندی منزلت و مقام او آگاهی یافت و شروع به عمارت و ساختمان آن مشهد شریف کرد . (28)

(29) (شیری در بالای خانه)

فاضل عراقی (در دارالسلام) از عالم جلیل القدر (شیخ طه نجف) از یکی از همسایه های خود که در محله خویش از محله های نجف سکونت داشت نقل کرده گفت :

روزی شخصی از آشنایان نزد من آمد و از سختی روزگار و تنگی معاش سخن گفت و گفت : اگر با من همراهی کنی در این باب فکری نموده ام ، گفتم : بگو ، تا اگر صلاحی باشد تو را یاری کنم .

گفت : در این روزها پول زیادی نزد (شیخ مرتضی انصاری) آورده اند می خواهم شبانه به خانه او رفته و آنها را آورده با هم قسمت کنیم من او را از این کار منع کردم او قبول نکرد ، بالاخره با اصرار زیاد مرا با خود برد به این شرط که من در بیرون خانه بایستم و او برود و بیاورد و من مباشر کاری نباشم ، چون پاسی از شب گذشت به سراغ من آمد و به جانب منزل شیخ روانه شدیم و با تدبیری وارد دهلیز خانه شدیم ، ولی من دیگر نرفتم او از پله های بیرونی بالا رفت تا از پشت بام به بام اندرونی درآید و از آنجا داخل خانه شود .

مدتی نگذشته بود که با حالتی پریشان و شگفت آور نزد من آمد و گفت : چیزی را مشاهده کردم که تا خودت نبینی تصدیق من نمی کنی ، گفتم مگر چه دیده ای ؟ گفت : چون از پله ها بالا رفتم دیدم شیری مهیب بر کنار بام اندرونی ایستاده است ، قدری تامل کردم تا بلکه علاجی پیدا کنم ممکن نشد ناچار برگشتم .

من پیش خود فکر کردم که این مرد از این عمل پشیمان شده این عذر را می آورد به او گفتم : شاید ترس به تو چنین وانمود کرده خیالاتی شده ای گفت : خود از پله ها بالا برو تا ببینی ، من بالا رفتم نزدیک به بام اندرونی شیر عجیبی دیدم که نعره کشید و به سوی پشت بام بیرونی شد چون این را دیدم به کرامات آن مرد بزرگ حمل کردیم نادم و پشیمان برگشتیم .⁽²⁹⁾

(30) (پذیرائی شیخ انصاری)

عالم بزرگوار (سید احمد ارجزینی) پیرمردی بود متقی که مرحوم (شیخ مرتضی انصاری) را درک نموده فرمود: مادامی که شیخ انصاری زنده بود متکفل مخارج من بودند پس از رحلت آن بزرگوار امر معیشت بر من سخت شد، روزی از خانه بیرون رفتم و درصدد تهیه برای اهل و عیال شدم چیزی گیرم نیامد تا آنکه روز نزدیک به پایان رسید ایام تابستان و هوا در نهایت گرما بود. درب حرم مطهر را هم بستند و آشنائی را هم پیدا نکردم با کمال یأس و ناامیدی از اسباب ظاهری به مقبره شیخ انصاری آمدم و به ایشان عرض کردم حضرت شیخ شما از حاتم طائی کمتر نیستی، جمعی بر سر مقبره حاتم وارد شدند و طلب ضیافت کردند چیزی نگذشت که عده ای از خویشان حاتم به تعجیل آمدند و شتری نحر کرده مهمانی نیکو به ایشان نمودند، گفتند حاتم به خواب ما آمده و گفت: (میهمانهای مرا دریابید) من هم الساعة میهمان شما هستم، مشغول خواندن فاتحه شدم زمانی نگذشت دیدم (میرزای شیرازی) اعلی الله مقامه با کمال سرعت می آید و از شدت حرارت هوا غرق عرق شده، رسید نزدیک مقبره دست از شباک پنجره داخل نموده و به طرف من دراز کرد و به سرعت وجهی به من داد و فوری برگشت، از شدت گرما فاتحه هم نخواند و هرگز کسی گمان نداشت که در آن وقت از خانه بیرون بیاید من با آن پول هر چه لازم داشتم خریدم و به منزل بردم و از پذیرائی شیخ متشکر شدم. (30)

(31) (پیشگوئی امام جمعه زنجان)

حضرت آیت الله (عزالدین زنجانی) از خصوصیات اخلاقی مرحوم پدرشان (آیه الله سید محمود موسوی امام جمعه سابق زنجان) فرمودند: یادم هست که در یکی از مسافرتهاى ایشان به قم وارد مدرسه فیضیه شدیم از قضا آن روز مرحوم آیت الله (حاج سید محمد تقی خوانساری) رضوان الله علیه حاضر نبودند، حاضرین امام را برای اقامه نماز جماعت جلو انداختند و نماز باشکوهی به امامت ایشان منعقد شد.

مرحوم والد رو به من کرده فرمود: روزی این مرد منشاء خدمات بزرگی به اسلام خواهد شد. بعد فرمودند: متأسفانه از ما که کاری ساخته نشده. حتی یادم هست فرمودند که یکی از ماها در راه مبارزه دینی خون از دماغمان نیامد.

(32) (میر سید علی قاضی)

یکی از دوستان مرحوم (قاضی) (ره) در مدرسه هندی بخارائی (مدرسه ای معروف در نجف) حجره داشت می گفت: مرحوم قاضی همه روزها نزدیک مغرب می آمدند در آن حجره ورفقای ایشان می آمدند و نماز جماعتی بر پا می کردند، مجموع شاگردان، هفت تا ده نفر بودند و بعد از نماز تا دو ساعت از شب گذشته می نشستند و مذاکراتی می شد و شاگردان سئوالاتی می نمودند، و استفاده می کردند.

یک روز داخل حجره نشسته بودیم، مرحوم قاضی شروع کردند در صحبت کردن درباره توحید افعالی، ایشان گرم سخن گفتن بودند که در این اثناء مثل اینکه سقف حجره آمد پائین، یک طرف اتاق را بخاری گرفت، از آنجا با صدائی شروع کرد به ریختن و سر و صدا و گرد و غبار فضای حجره را گرفت جماعت شاگردان و آقایان همه برخاستند، من هم برخاستم و رفتیم تا دم در حجره که رسیدیم، دیدم شاگردان دم در ازدحام کرده و برای بیرون رفتن همدیگر را عقب می زدند.

در این حال معلوم شد که این جورها نیست و سقف خراب نشده است، همه برگشتیم سر جای خود نشستیم مرحوم آقای قاضی هم، هیچ حرکتی نکرد و سر جای خود نشسته بودند، اتفاقاً آن خرابی از بالای سر ایشان هم شروع شد. ما آمدیم دوباره نشستیم، آقا فرمود: بیائید ای موحدین توحید افعالی، بلی همه شاگردان منفعل شدند و معطل ماندند که چه جوابی گویند، مدتی نشستیم،

ایشان نیز دنبال فرمایشاتشان را درباره همان توحید افعالی به پایان رساندند (31)

(33) (کرامتی از جد آیت الله سید محمود شاهرودی)

آیت الله (سید عبدالله حسینی) جد مرحوم آیت الله العظمی (سید محمود شاهرودی) که یکی از علمای بزرگ و مشهور در علم و تقوی بود و مضعیف خانه داشت و از واردین و غربا پذیرائی می کرد، یک روز عده ای مهمان وارد شدند او طبق معمول در حضور مهمان ها نشسته مشغول صحبت و گفتگو بودند که ناگاه همسرش از اندرون خانه صدا زد گفت: آقا شما نشسته اید با مهمانها سرگرم صحبت هستید و هیچ فکر نمی کنید که در خانه ذره ای روغن نیست و برای تهیه شام روغن لازم است برخیز فکری کن.

سید از شنیدن این سخن ناراحت شد با اینکه نمی خواست مهمانها تنها بمانند ناچار برخاست که به ده مجاور برود و از آنجا روغن تهیه کند در این هنگام یکی از اهل خانه به آشپزخانه رفت و فوری برگشت و به خانم گفت: یک بستو در آشپزخانه پر از روغن است، خانم گفت: من چندین مرتبه است که آن بستو را دیده ام هیچ روغن ندارد برخاست آمد دید بستو پر از روغن است مثل اینکه تازه پر کرده اند (32).

(34) (غذای بحالاول)

سید بزرگوار (حضرت آیت الله سید عبدالله حسینی) جد مرحوم آیت الله العظمی (سید محمود شاهرودی) برای ارشاد و تبلیغ به یکی از قرای دور دست رفته بود در خانه ای که مهمان بود شب هنگام شام میزبان برای سید نان و آبگوشت آورد و خودشان از برنج غذا برای خود تهیه کردند و به این بهانه که سید از اهالی منطقه ای است که خوردن نان در آنجا معمول است هنگامی که غذا را حاضر کردند برای خوردن دیدند به قدری تلخ است که قابل خوردن نیست متوجه شدند که این به علت بی اعتنائی به سید است آمدند از آن بزرگوار عذرخواهی کردند و چون سید لقمه ای از آن میل فرمودند غذا به حال اولی برگشت. (33)

(35) (دیگر آن پیام نور را ندیدم)

حضرت حجت الاسلام والمسلمین (آقای صابری همدانی فرمودند : موقعی که من برای اولین بار به ترکیه رفتم و در استانبول امامت جمعه وجماعت ومسئولیت مسجد ایرانیان و امور دینی آنها را داشتم پس از دو ماه متوجه مشکلات ماندن شدم ، با مراقبتهای شدید ماءموران رژیم طاغوتی در ارتباط با تبعید امام رحمه الله علیه و سختیهای دیگر که دامنگیر ما بود تصمیم گرفتیم پس از دو ماه برگردم و این سنگر را رها کنم ، نامه ای از استانبول به محضر استاد بزرگوام آیت الله العظمی گلپایگانی نوشتم که ماندن مشکل است و تا دو ماه دیگر برمی گردم .

پس از ارسال نامه کم کم آماده برگشتن شدم ناگهان نامه رسان نامه ای از طرف استاد بزرگوام رحمه الله علیه به دستم داد ، نامه را باز کردم و خواندم دیدم در سطر سوم این جمله قدری درشت تر نوشته شده است : (صابری جای خدمت به اسلام است استقامت کن) نامه را تا به آخر خواندم و بر روی میز کتابخانه نهادم ، بار دوم نامه را خواندم همان جمله را در همان سطر دیدم ، ظهر شد به مسجد رفتم پس از نماز ظهر به کتابخانه برگشتم نامه را برداشتم به خانه برگردم باز نامه را خواندم ولی آن جمله در آن سطر نبود دقت بیشتری کردم دیگر آن پیام نور را ندیدم چنان در مغز و جانم این موضوع تحولی ایجاد کرد که تصمیم گرفتم تا آنجائی که در توان دارم بمانم و ماندم .

وچون (آیت الله العظمی گلپایگانی) اجازه نمی داد در حال حیات ایشان

این قضیه ذکر شود تا امروز از ذکر این داستان خودداری شد . (34)

(36) (دیگر آقا جانت را اذیت نکن)

مرحوم (حاج میر فتاح) که از اجلاء علمای همدان بود می فرمود: دختر بچه ای داشتم از من چادر می خواست و خریدن آن برایم میسر نبود اندکی نگذشت که مرحوم بهاری به منزل ما آمد و با خود چادر کوچکی همراه داشت و به آن دختر بچه داد و فرمود: دیگر آقا جانت را اذیت نکن.

آن جناب در برآوردن حوائج مردم کوشا بود و اکثر اوقات قوت خود را به فقرا می داد و از هیچگونه خدمت دریغ نمی فرمود و در مراسلات خود گوید: هر کس دادرس مردم شد ملجاء و ملاذ انام است. (نه آن که بر در گرمابه می کشد نقاش) و حجت الاسلام آن است که اقوال و افعال او مسلمین را حجت باشد و می فرمود: فقه مقدمه تهذیب اخلاق و اخلاق مقدمه توحید است بیچاره در مقدمه اولی گیر کرده و هنوز چند مقدمه دیگر مانده.

گویند آن جناب شاگردان خود را در اوائل سلوک به توبه و در اواخر به تکرار کلمه توحید دستور می داد.

(37) (ملا قربانعلی زنجانی)

حجت الاسلام والمسلمین (آقای میرزا باقر رشاد) (فرزند آیت الله آقا کاظم زنجانی) که همچو پدر بزرگوارش به حلیه فضل و زهد آراسته است از یکی از مجاهدین (در راه مشروطه) که همراه پیروم به زنجان رفته بود داستان زیر را به مرحوم رشاد چنین نقل می کند :

من در تهران سخت در فشار زندگی بودم و از روی ناچاری پنج تومان از بقالی قرض گرفته و راهی تبریز شدم که شنیده بودم آنجا سوار استخدام می کنند پس از هفت روز پیاده روی در نزدیکیهای زنجان به قهوه خانه ای رسیدم که نام آن را قهوه خانه دیزج می گفتند پولم تمام شده بود و سخت خسته و گرسنه بودم در سکوی جلو قهوه خانه نشستم در این اثنا اربابی با نوکرش از راه رسید نوکر اسبها را نگه داشت و ارباب وارد قهوه خانه شد قوه چی جلو آمد سلام و تعظیم کرد ، ارباب گفت : گرسنه ام چه داری ؟ هر چه داری بیاور ، قهوه چی فوراً یک سینی نان و دو بشقاب عسل و سرشیر جلو ارباب نهاد او نیز با اشتهای تمام به خوردن آنها پرداخت مابقی را هم نوکرش خورد سپس برخاست و سوار شد و رفت . . .

من نیز که با دریغ و حسرت ناظر آن صحنه بودم پس از رفع خستگی برخاسته پیاده راه شهر را در پیش گرفته رفتم و هنگام عصر به زنجان رسیدم چون پولی در بساط نداشتم پیرسان پیرسان به مسجد سید رفتم تا در آنجا بیتوته کرده و برای فردا کسی را پیدا کنم و از او کمک مادی بگیرم در مقابل یکی از حجرات مدرسه لمیده بودم که طلبه ای جوان از عالم جويا شد ما وقع را به او

گفتم و مخصوصاً اظهار داشتم که جویای کسی هستم که مخارج سفرم را به تبریز تاءمین کند ، او گفت : گمان نمی کنم در اینجا چنین کسی را پیدا کنی مگر آنکه آخوند ملا قربانعلی درد ترا دوا بکند ، سراغ آخوند را از او گرفتم ، طلبه مزبور تا دم درب خانه آخوند که کهنه و فرسوده بود مرا راهنمایی کرد با مشاهده آن در و پیکر پیش خود اندیشیدم که از این خانه خراب و در و پیکر از هم گسیخته مشکل به نظر می رسد که گره از مشکلم گشوده شود ، بهر حال در را کوبیدم ، مردی که معلوم بود ظاهراً خدمتکار خانه است در را باز کرد و پرسید چه کار داری ؟

گفتم : مسافری هستم گرسنه و پولی ندارم که چیزی بخرم و جائی بخوابم ، خدمتکار گفت : آقا پس از غروب از بیرونی به اتاق خلوت می رود فردا صبح بیا آقا را ملاقت کن ؛ در حال مکالمه با خدمتکار بودم که آقا از اندرون صدا کرد (مشهدی . . . اسم نوکر) در را باز کن مهمان را بیاور تو ، خدمتکار مرا داخل منزل کرد آقا گفت : این مسافر گرسنه است زود برایش غذا تهیه کن ، خدمتکار گفت : حالا چه غذائی می توانم تهیه کنم مگر اینکه بروم بیینم بازار چه چیز به دست می آید مدتی نگذشت دیدم در مجمعه ای دو سه نان لواش بشقابی عسل و بشقابی سرشیر گذاشته وارد شد دیدم عیناً مثل نان و عسل و سرشیر قهوه چی است که برای ارباب آورد و من باحسرت بدان می نگریستم .

باری شام را خوردم و در همان تالار خوابیدم صبح آقا بیرون آمد ماجرا را خدمتشان عرض کردم .

آخوند گفت: نصیب تو در تهران است برگرد گشایشی در زندگی تو می دهد
سپس دست زیر دوشکچه برده مشتت پول درآورد و به من داد و فرمود: این
پولها را نشمار انشاءالله تو را تا تهران رساند.

من پول را گرفته دست آقا را بوسیدم و به دروازه تهران آمدم سوارگاری
چاپاری شده تا تهران با کمال وسعت پول خرج کردم وارد تهران که شدم در
جیبم از آن پول چیزی نمانده بود چیزی نگذشت دیدم در تهران مجاهد
استخدام می کنند من رفته اسم نویسی کردم که قرار بود به سرکردگی پیرم عازم
زنجان شویم به زنجان که رفتیم شبی گفتند: محبوسی است که فردا باید به
تهران برده شود و مرا هم جزو ماءمورین این کار قرار دادند، هنگام صبح
درشکه ای آوردند تا زندانی را سوار کنند.

دیدم یا للعجب وی همان آخوندی است که آن شب از من پذیرائی کرد و
پول سفر را داد (وراهنمائی کرد) وقتی خواست سوار شود چون پیر بود
نتوانست بالا رود فی الفور من خم شدم آقا پایش را بر پشت من گذاشت و
سوار شد همقطاران از این حس خدمت من به یک زندانی که در نظر آنان مقصر
شناخته می شد در شگفت شدند من داستان خود را برای آنان شرح دادم و کم
کم کرامت و نفس و علو شائن وی بر دیگران مشهود گشت. (35)

(38) دیگر سرتان درد نخواهد گرفت

مرحوم آیت الله فقید (آقا میرزا محمود حسینی) امام جمعه زنجان نقل کردند شبی دیروقت با پدرم که سخت مریض بودند به حضور حضرت حجت الاسلام (آخوند ملا قربانعلی) شرفیاب شدیم ، مقصود از شرفیابی آن بود که از مرحوم (عدالت الملک) رئیس دادگستری زنجان که در خانه ما بست نشسته بود نزد آخوند شفاعت کنیم .

(ماجرا از این قرار بود که عدالت الملک از سوی مشروطه چیان رئیس عدلیه زنجان شده بود ، مرحوم حجت الاسلام که بر پایه موازین مسلم شرعی تصدی منصب قضا را تنها شایسته فقیهان پارسا می دانست و دخالت دیگران را در این کار بی مورد و موجب ظلم و فساد می انگاشت شدیداً به مخالفت برخاست و از آنجا که انبوه جمعیت چشم به فرمان وی داشتند عدالت الملک که آخوند وی را (ظلمیه چی) می خواند سخت بر جان خویش ترسید و شبانه برای حفظ جان خویش پناهنده خانه امام جمعه شد که با آخوند رابطه صمیمی داشت و می توانست نزد آخوند از وی شفاعت کند) .

باری پدرم بعد از مقدمه چینی فراوان با ذکر این مطلب که عدالت الملک در خانه دیگر شما بست نشسته است . قضیه را به عرض آخوند رسانید ، آخوند دستشان را روی چشمشان نهاده گفتند : آقای امام جمعه هر چه که بخواهید به روی چشم ولی در باب آن (ظلمیه چی) حرفی نزنید .

پس از مدتی سکوت مجدداً پدرم قضیه را به شکل دیگری مطرح کرد و باز همان جواب را شنیدیم و این امر چندین بار تکرار شد . در این اثنا خادم چای

شیرین آورد پدرم کسالتی مزمن داشت و به خاطر نگرانی از اینکه چای بر کسالتش بیفزاید با اشاره از خادم معذرت خواست ، مرحوم آخوند حبه ای قند در چای فرو برده به پدرم داد و فرمود : این را میل بفرمائید انشاء الله بعد از این دیگر سرتان درد نخواهد گرفت ، پدرم چای را خورد و مجدداً مطلب را تکرار کرد آخوند این بار سکوت کرد و ما سکوت را حمل به رضا کرده راهی خانه شدیم و عدالت الملک را همان شبانه روانه تهران کردیم . و فردای آن روز اثری از آن ناراحتی و کسالت پدرم باقی نبود و آن کسالتی که با مختصر ناپرهیزی شدت می یافت کلی رفع شد . (36)

(39) (آیت الله شاهرودی)

مسافری از مرحوم آیت الله العظمی سید محمود شاهرودی (ره) پولی خواست برای خرجی مسافرتش آقا نصف آن مبلغ درخواستی را دادند و فرمودند به همین مقدار هم که همراه خود داری ترا بس است . از او پرسیدند آقا درست فرمودند ؟ آن شخص پولهایش را بیرون آورد و شمرد درست همان قدر بود که فرمودند . (37)

عربی آمد خدمت ایشان عرض کرد هیچ پولی ندارم آقا فرمودند : چرا دروغ می گوئی یازده درهم در جیب داری .

چون عرب از منزل آقا خارج شد من به او گفتم : اگر راست بگوئی چقدر پول داری من نیم دینار به تو می دهم ، چون پولهایش را بیرون آورد دیدم درست یازده درهم بود ما هم نیم دینار را دادیم . (38)

(40) (آزار جنیان)

پس از فوت مرحوم (شیخ هرندی) واعظ معروف فرزندان آن مرحوم آمدند نزد مرحوم (آیت الله شاهرودی) از اذیت و آزار جنیان در منزل شکایت کردند

ایشان فرمودند: بروید بر سر چاه منزل و بگوئید: سید محمود شاهرودی می گوید از اینجا بروید و ما را اذیت نکنید، همان دستور را عمل کردند و دیگر از آنها خبری نشد. (39)

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
اللّٰهُمَّ كُنْ لَوْلِيِّكَ الْحُجَّةِ ابْنِ الْحَسَنِ صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ وَعَلَىٰ آبَائِهِ فِي هَذِهِ السَّاعَةِ
وَفِي كُلِّ السَّاعَةِ وَلِيًّا وَحَافِظًا وَقَاعِدًا وَنَاصِرًا وَدَلِيْلًا وَعَيْنًا حَتَّىٰ تُسْكِنَهُ اَرْضَكَ
طَوْعًا .

وَتَمَتَّعَهُ فِيهَا طَوِيْلًا .
بِرَحْمَتِكَ يَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِيْنَ .

- 1) مجله حوزه ش 12 .
- 2) حوزه ش 12
- 3) زندگانی شیخ مرتضی انصاری .
- 4) نقل از مقدمه اسرار الحکیم سبزواری بقلم حاج میرزا ابوالحسن شعرانی .
- 5) قصص العلماء احوالات آخوند ملا عبدالله یزدی .
- 6) مصاحبه آیه الله اراکی با مجله حوزه شماره 12 .
- 7) مرگی در نور ، ص 30
- 8) فوائد الرضویة 402 .
- 9) نقل از فوائد الرضویة ص 402 .
- 10) داستانهای شگفت داستان شماره 18 .
- 11) منتخب التواریخ ص 201 .
- 12) زندگانی مرتضی انصاری ص 94 .
- 13) جامع النورین ص 233 .
- 14) داستانهایی شگفت شهید دستغیب شماره 85 .
- 15) داستان شماره 86 .
- 16) داستانهایی شگفت آیه الله دستغیب شماره 20 .
- 17) همان مدرک
- 18) همان مدرک .
- 19) داستانهایی شگفت شهید دستغیب شماره 24 .
- 20) داستانهایی شگفت شهید دستغیب شماره 24 .
- 21) داستانهایی شگفت آیه الله دستغیب .
- 22) منبع سابق .
- 23) مقدمه جنة الماء وی ، ص 9 .
- 24) مردان علم در میدان عمل 330/2
- 25) مدرک قبل ص 346 .

- (26) مجله حوزه ش 44
- (27) بزرگان حوزه ش 44
- (28) فوائد الرضويه ص 81 .
- (29) زندگانی شیخ مرتضی انصاری ص 91 .
- (30) معجزات و کرامات نوشته آیت الله سید میرزا هادی حسینی خراسانی ص 2 .
- (31) مهر تابان 137 138 بخش دوم .
- (32) اعلام امامیه ج 3 ص 20
- (33) اعلام امامیه ج 3 ص 21
- (34) روزنامه رسالت به مناسبت اولین سالگرد رحلت آیت الله گلپایگانی شماره 2578 .
- (35) سلطنت علم و دولت فقر دفتر ص 190 .
- (36) مدرک قبل .
- (37) تاریخچه زندگانی آیت الله شاهرودی ص 41
- (38) همان مدرک ص 50
- (39) همان مدرک 50

فهرست مطالب

2.....	مقدمه
4.....	(1) (غذای با برکت)
5.....	(2) (فوت مؤمن)
6.....	(3) (مردی که بر قبر شیخ می گریست)
7.....	(4) (آن عمل را ترک کن)
8.....	(5) (توجه باطنی)
9.....	(6) (آتش متعرض خرمن نشد)
10.....	(7) (سلام او بمن رسید)
12.....	(8) (مقام سید محمد باقر قزوینی)
13.....	(9) (مرض طاعون)
14.....	(10) (ای باد ساکن شو)
15.....	(11) (توسل به قرآن)
16.....	(12) (میرزای شیرازی وزائر خراسانی)
18.....	(13) (تو زنده خواهی ماند)
20.....	(14) (حاجی کلباسی و باران)
22.....	(15) (سید مرتضی کشمیری)
24.....	(16) (مرحوم بید آبادی)
25.....	(17) (صدقه و حفظ مال)
26.....	(18) (استخاره نجات بخش)
27.....	(19) (شفای مریض)
28.....	(20) (با حال جنابت)

- 29 (21) (حَمَّام لازم تر بود)
- 30 (22) (برو غسل کن)
- 31 (23) (صدای برخیز !)
- 32 (24) (شرط سید)
- 33 (25) (آیت الله کوهستانی)
- 34 (26) (حل مسئله مشکله)
- 35 (27) (ککها بروند)
- 36 (28) (نمای حلی)
- 37 (29) (شیری در بالای خانه)
- 39 (30) (پذیرائی شیخ انصاری)
- 40 (31) (پیشگوئی امام جمعه زنجان)
- 41 (32) (میر سید علی قاضی)
- 43 (33) (کرامتی از جد آیت الله سید محمود شاهرودی)
- 44 (34) (غذای بحالاول)
- 45 (35) (دیگر آن پیام نور را ندیدم)
- 46 (36) (دیگر آقا جانان را اذیت نکن)
- 47 (37) (ملا قربانعلی زنجان)
- 50 (38) (دیگر سرتان درد نخواهد گرفت)
- 52 (39) (آیت الله شاهرودی)
- 53 (40) (آزار جنیان)
- 56 فهرست مطالب